



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۵۵

در غمِ یار، یار بایستی
یا غم را کنار بایستی

به یکی غم چو جان نخواهم داد
یک چه باشد؟ هزار بایستی

دشمنِ شادکام بسیارند
دوستی غمگسار بایستی

در فراقند زین سفر یاران
این سفر را قرار بایستی

تا بدانستی‌ای ز دشمن و دوست
زندگانی دوبار بایستی

شیرِ بیشه میانِ زنجیر است
شیر در مرغزار (۱) بایستی

ماهیان می‌طپند اندر ریگ
چشمه یا جویبار بایستی

بلبلِ مست سخت مَخمور (۲) است
گلشن و سبزه‌زار بایستی

دیده را عبره (۳) نیست زین پرده
دیدهٔ اعتبار بایستی

همه گل‌خواره‌اند این طفلان
مُشفِقی (۴) دایه‌وار بایستی

ره بر آبِ حیات می‌نبرند
خِضریِ آبخوار (۵) بایستی

دلِ پشیمان شده‌ست ز آنچه گذشت
دلِ امسال، پار (۶) بایستی

اندرین شهر، قحطِ خورشید است
سایهٔ شهریار بایستی

شهر، سرگین‌پرست، پُر گشته‌ست
مُشکِ نافه (۷) تَتار (۸) بایستی

مُشک از پُشک (۹) کس نمی‌داند
مُشک را انتشار بایستی

دولتِ کودکانه می‌جویند
دولتی بی‌عِثار (۱۰) بایستی

چون بمیری بمیرد این هنرت
زین هنرهای عار بایستی

طالبِ کار و بار بسیارند
طالبِ کردگار بایستی

مرگ تا در پیست، روز شب است
شبِ ما را نهار (۱۱) بایستی

دمِ مَعْدُود (۱۲) اندکی ماندهست
نَفْسِ بی‌شمار بایستی

نَفْسِ ایزدی ز سویِ یمن (۱۳)
بر خلائق نثار بایستی

ملکها ماند و مالکان مُردند
مُلْکَتِ (۱۴) پایدار بایستی

عقل بسته شد و هوا (۱۵) مُختار (۱۶)
عقل را اختیار بایستی

هوش‌ها چون مگس در آن دوغ است
هوش‌ها هوشیار بایستی

زین چنین دوغِ زشتِ گندیده
پوز (۱۷) دل را حذار (۱۸) بایستی

معه پردوغ و گوش پر ز دروغ
همّتِ الفرار (۱۹) بایستی

گوش‌ها بسته است، لب بر بند
از خرد گوشوار بایستی

- (۱) مَرغزار: چمنزار، سبزهزار، زمین سبز و خرم
- (۲) مخمور: خمارآلوده
- (۳) عِبْره: عبور کردن، اشک. عبرت: اعتبار، پند گرفتن.
- (۴) مُشْفِق: دلسوز، مهربان
- (۵) أَبخوار: آشامنده آب
- (۶) پار: پارسال، سال گذشته
- (۷) نافه: کیسه کوچکی در زیر شکم آهو که مُشک از آن خارج می‌شود.
- (۸) تَتار: تاتار، ولایتی از ترکستان که از آنجا مُشکِ خوب آورند.
- (۹) پُشک: سرگین
- (۱۰) عِثار: سقوط، لغزش
- (۱۱) نَهَار: روز
- (۱۲) مَعْدود: اندک، کم
- (۱۳) ز سوی یمن: اشاره به سخن پیامبر(ص) درباره اُیُسِ قَرَنی که می‌فرمود: من از جانب یمن، بوی خدا را می‌شنوم.
- (۱۴) مُلْکَت: پادشاهی، سلطنت
- (۱۵) هوا: هوی، هوس
- (۱۶) مُخْتار: اختیاردار، صاحب‌اختیار
- (۱۷) پوز: پیرامون دهان
- (۱۸) حَذار: پرهیز، دوری
- (۱۹) اَلْفَرار: کلمه‌ای که هنگام گریختن از پیش دشمن یا از خطری سهمگین گفته می‌شود، بگریز، بگریزید.
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۵۵

در غمِ یار، یار بایستی
یا غم را کنار بایستی

به یکی غم چو جان نخواهم داد
یک چه باشد؟ هزار بایستی

دشمنِ شادکام بسیارند
دوستی غمگسار بایستی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۹۹

گویند: شاهِ عشق ندارد وفا، دروغ
گویند: صبح نبودِ شامِ تو را، دروغ

گویند: بهرِ عشقِ تو خود را چه می‌کُشی؟
بعد از فنایِ جسمِ نباشد بقا، دروغ

گویند: اشکِ چشمِ تو در عشقِ بیهده‌ست
چون چشمِ بسته گشت، نباشد لِقا (۲۰) دروغ

گویند: چون ز دورِ زمانه برون شدیم
زان سو روان نباشد این جانِ ما، دروغ

(۲۰) لِقا: دیدار، روی، چهره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴

بی‌وفایی دان وفا با ردِّ حق (۲۱)
بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَق

(۲۱) ردُّ حق: آنکه از نظر حق تعالیٰ مردود است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر(۲۲) را مقادیری نماند

(۲۲) اختر: ستاره

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رُو، هر که غم دین برگزید
باقیِ غمها خدا از وی بُرید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا
از لفظِ رسول خوانده استم

حدیث

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ
هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا
لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند،
خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد.
و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد.
خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین
سرزمین هلاک گردد.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵

عشق‌هایی کز پی رنگی بُود
عشق نَبُود، عاقبتِ ننگی بُود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۷

خلق رنجورِ دِق و بیچاره‌اند
وز خِدا عِ (۲۳) دیو، سیلی باره‌اند (۲۴)

(۲۳) خِدا ع: حيله‌گری

(۲۴) سیلی باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در اینجا مراد کسی است خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵

دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش
مانعِ عقلست و، خصمِ جان و کیش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند
به جانِ تو که تو را دشمنی و رایِ تو نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴

صورتی را چون به دل ره می‌دهند
از ندامت (۲۵) آخرش ده می‌دهند (۲۶)

(۲۵) ندامت: پشیمانی

(۲۶) ده می‌دهند: ابراز حس انزجار و نفرت می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹

گر صورتی آید به دل، گویم: «برون رو ای مُضِلِّ» (۲۷)
ترکیبِ او ویران کنم، گر او نماید لَمْتُرِ (۲۸)

(۲۷) مُضِلِّ: گمراه‌کننده

(۲۸) لَمْتُرُ: چاق، فربه، کاهل، در اینجا یعنی قُلْدَرِ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰

اوّل ای جان دفع شَرِّ موش کُن
وانگهان در جمع گندم جوش کن (۲۹)

(۲۹) جوش کردن: سعی کردن زیاد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت
تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری (۳۰)

(۳۰) سپری: سپر بودن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳

دیده‌ای کاندُر نُعاسی (۳۱) شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید؟

لاجرَم (۳۲) سرگشته گشتیم از ضلال (۳۳)
چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال

(۳۱) نُعاس: چرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب

(۳۲) لاجرم: به ناچار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶

دیده‌یی کو از عَدَم آمد پدید
ذاتِ هستی را همه معدوم دید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹

کاین تَأَنِّی (۳۴) پرتوِ رحمان بُود
وآن شتاب از هَزَّه (۳۵) شیطان بُود

(۳۴) تَأَنِّی: آهستگی، درنگ کردن، تأخیر کردن

(۳۵) هَزَّه: تکان دادن، در اینجا به معنی تحریک و وسوسه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتِي بَطَّرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ
نِیَسْتِ اِنْدَرِ جَانِ تُو اِی زُودَلَالِ (۳۶)

(۳۶) زُودَلَالِ: صَاحِبِ نَازِ وَ كَرشَمِه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

دَر تَگِ (۳۷) جُو هَسْتِ سِرْگِیْنِ اِی فَتْیِ (۳۸)
گَرچِه جُو صَافِی نَمَایِدِ مَر تُو رَا

(۳۷) تَگِ: تِه وَ بُنْ

(۳۸) فَتْیِ: جَوَانِ، جَوَانْمَرْدِ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس (۳۹) را صد من حدید (۴۰)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۳۹) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی

(۴۰) حدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷

خویش مُجرِمِ دان و مُجرِمِ گو، مترس
تا ندردد از تو آن اُستاد، درس

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گسترد بهرِ ما بساط^(۴۱)
که بگویند از طریقِ انبساط

(۴۱) بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عِلْمَتَنَا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست»
تا «جز آنچه به ما آموختی» دستِ تو را بگیرد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا عَلَيَّ إِنَّكَ أَنْتَ
الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما
آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ (۴۲) بپذیر
کار او کُنْ فَيَكُونُ است نه موقوفِ علل

(۴۲) نَفَخْتُ: دمیدم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۸

فہم تو چون بادۂ شیطان بُود
کی تو را وہم می رحمان بُود؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷

چون ز بی صبری قرینِ غیر شد
در فراقش پُر غم و بی خیر شد

صُحبتت (۴۳) چون هست زرِّ دَہدَہی (۴۴)
پیشِ خاین چون امانت می نہی؟

خوی با او کن کامانتهای تو
ایمن آید از اُفول (۴۵) و از عَتُّو (۴۶)

خوی با او کن که خورا آفرید خوی‌های انبیا (۴۷) را پرورید

(۴۳) صحبت: هم‌نشینی

(۴۴) زَرِّ دَهْدَهی: طلای ناب

(۴۵) اُفول: غایب و ناپدید شدن

(۴۶) عُنُو: مخففِ عُنُوُّ به‌معنی تعدی و تجاوز

(۴۷) انبیا: جمع نبی، پیغمبران

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲

قُلْ (۴۸) اَعُوذُ (۴۹) خواند باید کای اَحَد
هین ز نَفَاتَات (۵۰)، افغان وَزْ عُقَد (۵۱)

در اینصورت باید سوره قُلْ اَعُوذُ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.

می‌دمند اندر گره آن ساحرات الْغِيَاثُ (۵۲) الْمُسْتَعَاثُ (۵۳) از بُرد و مات

آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ
دادرس به فریادم رس از غلبهٔ دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.

لیک برخوان از زبانِ فعل نیز
که زبانِ قول سُست است ای عزیز

(۴۸) قُلْ: بگو

(۴۹) اَعُوذُ: پناه می‌برم

(۵۰) نَفَّاثَات: دمنندگان

(۵۱) عُقَد: جمع عقده، گره‌ها

(۵۲) الْغِيَاثُ: کمک، فریادرسی

(۵۳) الْمُسْتَعَاثُ: فریادرس، از نام‌های خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کارست ای مشتاقِ مست
کاندر آن کار، ار رسد مرگت، خوش است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰

درگذر از فضل و از جَلَدی (۵۴) و فن
کار، خدمت دارد و خُلُقِ حَسَن

بهر این آوردمان یزدان بُرون
مَا خَلَقْتُ الْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ

حضرت حق ما را بدین جهت آفرید که او را عبادت کنیم.
چنانکه در قرآن کریم فرموده است: (جنیان و) آدمیان را
نیافریدم جز آنکه مرا پرستش کنند.

قرآن کریم، سورہ ذاریات (۵۱)، آیہ ۵۶

«وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ.»

جن و انس را جز برای پرستش خود»
«نیافریده‌ام.

سامری را آن هُنر چه سود کرد؟
کَانَ فَنَازِ بَابُ اللّٰهَش (۵۵) مردود کرد

(۵۴) جَلْدِي: چابکی، چالاکي

(۵۵) بَابُ اللّٰه: درگاهِ الهی

حکیم سنائی

خودبه‌خود شکل دیو می‌کردند
وز نَهیبَش (۵۶) غَریو (۵۷) می‌کردند

(۵۶) نهبیب: فریاد بلند برای ترساندن، تشر

(۵۷) غریو: فریاد، بانگ بلند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۵۵

دیده را عبره نیست زین پرده
دیده اعتبار بایستی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندای فَاغْتَبِرُوا (۵۸) بشنوید اُولُوا الْأَبْصَارِ (۵۹)
نه کودکیت، سر آستین چه می‌خایید (۶۰)؟

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن (۶۱)؟
هلا، ز جو بجهد آن طرف، چو بُرناييد (۶۲)

قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲

«... فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ»

«پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

(۵۸) فَاعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹).
(۵۹) أُولُوا الْأَبْصَارِ: صاحبان بصیرت، مردمان روشن بین. اشاره به آیه ۲،
سوره حشر (۵۹)

(۶۰) خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن

(۶۱) جستن: جهیدن، خیز کردن

(۶۲) بُرنا: جوان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن
تیره کردی آب را، افزون مکن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۲

از خطر پرهیز آمد مُفْتَرَضٌ (۶۳)
بشنوید از من حدیثِ بی‌غَرَضِ

در فَرَجِ جویی (۶۴)، خِرَدِ سَرْتِیزِ (۶۵) بِه
از کمینگاهِ بلا، پرهیز بِه

(۶۳) مُفْتَرَضٌ: واجب گردیده، واجب، لازم

(۶۴) فَرَجِ جویی: رستگاری جُستن

(۶۵) سَرْتِیزِ: هر آنچه که دارای نوکی تیز باشد و در اجسام فرو رود. کنایه
از نافذ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۵۵

معدہ پردوغ و گوش پر ز دروغ
ہمّتِ الْفَرَارِ بایستی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶

چون نباشد قوتی، پرهیز بہ
در فرارِ لَا يُطَاقُ (۶۶) آسان بِجِہُ (۶۷)

(۶۶) لَا يُطَاقُ: کہ تاب نتوان آوردن
آسان بِجِہُ: بہ آسانی فرار کن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۰۷

تصدیق کردنِ اَستَر، جواب‌هایِ شتر را
و اقرار آوردن به فضل او بر خود
و از او استعانت خواستن و بدو پناه
گرفتن به صدق و نواختنِ شتر،
او را و ره نمودن و یاری دادنِ پدرانہ
و شاهانہ

گفت اَستَر، راست گفתי ای شتر
این بگفت و چشم کرد از اشک پُر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد
گفت: ای بگزیدهٔ (۶۸) رَبُّ الْعِبَادِ (۶۹)

چه زیان دارد گر از فرخندگی
درپذیری تو مرا در بندگی؟

گفت: چون اقرار کردی پیش من
رُو که رستی تو ز آفاتِ زَمَن

دادی انصاف و، رهیدی از بلا
تو عَدُو (۷۰) بودی، شدی ز اهلِ وِلا (۷۱)

خوی بد در ذاتِ تو اصلی نبود
کز بدِ اصلی نیاید جز جُحود (۷۲)

آن بدِ عاریتی باشد که او
آرد اقرار و شود او توبه‌جو

همچو آدم زَلَّتْش (۷۳) عاریه (۷۴) بود
لاجرَم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جُرْمِ آن بلیس
رَه نبودش جانبِ توبهٔ نَفِیس (۷۵)

رُو که رَسْتی از خود و از خوی بَد
و از زیانۀ نار و از دندانِ دَد (۷۶)

رُو که اکنون دست در دولت زدی
درفگندی خود به بختِ سَرْمَدی (۷۷)

أَدْخُلِي تُو فِي عِبَادِي يَافْتِي
أَدْخُلِي فِي جَنَّتِي دَرِيَاْفْتِي

تو حقیقتِ «داخل شو در میان بندگانم» را یافتی،
و حقیقتِ «داخل شو در بهشتم» را دریافتی.

قرآن کریم، سورہ فجر (۸۹)، آیات ۲۷ تا ۳۰

«يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ»

«ای روح آرامش یافته،»

«ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً»

«خشنود و پسندیده به سوی پروردگارت بازگرد،»

«فَادْخُلِي فِي عِبَادِي»

«و در زمره بندگان من داخل شو،»

«وَادْخُلِي جَنَّتِي»

«و به بهشت من درآی.»

در عبادش (۷۸) راه کردی خویش را
رفتی اندر خلد (۷۹) از راه خفا

إِهْدِنَا (۸۰) كَفْتِي صِرَاطَ الْمُسْتَقِيمِ (۸۱)
دستِ تو بگرفت و بُردت تا نَعِيمِ (۸۲)

قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۶

«إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ما را به راه راست هدایت کن.»

نار بودی، نور گشتی ای عزیز
غُورِه بودی، گشتی انگور و مویز

اختری بودی، شدی تو آفتاب
شاد باش، اَللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ (۸۳)

ای ضیاءُ الحَقِّ حُسام الدِّین بگیر
شَهِدِ خویشت اندر فِکَن در حوضِ شیر

تا رَهَد آن شیر از تغییرِ طعم
یابد از بحرِ مزه تکثیرِ طعم

متَّصل گردد بدان بحرِ اَلْسَت
چونکه شد دریا، زِ هَر تغییرِ رَسْت

مَنْفَذی یابد در آن بحرِ عَسَل
آفتی را نَبُود اندر وی عمل

غُرَّهِي كُنْ شِيرُوَارِ اِي شِيرِ حَقِّ
تَا رَوْدِ اَنْ غُرَّهٖ بَرِ هَفْتَمِ طَبَقِ

چه خبر جانِ ملولِ سیرِ را؟
کی شناسد موش، غُرَّهٗ شیرِ را؟

بَرْنُوِیْسِ اِحْوَالِ خُودِ بَا اَبِ زَرِ
بِهْرِ هَرِ دِرِیَادَلِی نِیْکُوْگَهْرِ

اَبِ نِیْلِسْتِ اِیْنِ حَدِیْثِ جَانِ فَرَا
یَا رَبِّشْ دَرِ چَشْمِ قِبْطِی خُونِ نَمَا

(۶۸) بَكْرِيْدَه: بَرْگَزِيْدَه

(۶۹) رَبُّ الْعِبَادِ: پَرُوْرْدِگَارِ بِنْدِگَانِ

(۷۰) عَدُو: دَشْمَنْ

(۷۱) وَلَا: دُوِسْتِی

(۷۲) جُحُوْد: اِنْكَارِ كَرْدَنْ

(۷۳) زَلَّتْ: لَغْزَشْ، خَطَا

(۷۴) عَارِيَه: قَرَضِی

- (۷۵) نَفِيس: گرانبها، مرغوب
(۷۶) دَد: حيوانِ وحشى، در اینجا من ذهنى
(۷۷) سَرْمَدِى: هميشگى، جاودانه
(۷۸) عِبَاد: بندگان
(۷۹) خُلْد: بهشت
(۸۰) اِهْدِنَا: ما را هدايت كن.
(۸۱) صِرَاطَ الْمُسْتَقِيم: راه راست
(۸۲) نَعِيم: نعمت‌هاى بهشت
(۸۳) اَللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَاب: حق تعالى به راستى و درستى داناتر است.
-

مولوى، مثنوى، دفتر چهارم، بيت ۱۳۸۷

خويش مُجْرِمِ دَان و مُجْرِمِ گُو، مترس
تا نذرده از تو آن اُسْتاد، درس

چون بگويى: جاهلم، تعليم ده
اين‌چنين انصاف از ناموس (۸۴) به

از پدر آموز ای روشن‌جبین (۸۵)
رَبَّنَا كَفْت و، ظَلَمْنَا (۸۶) پیش از این

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا
لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و
اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیآوری از
زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت
نه لَوای (۸۷) مکر و حیلت برفراخت

باز آن ابلیس، بحث آغاز کرد
که بَدَم من سُرخ‌رو، کردیم زرد

رنگ، رنگ توست، صَبَاغَم (۸۸) تویی
اصلِ جُرْم و آفت و داغم تویی

هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي
تا نگردی جبری و، کژ کم تنی

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶

«قَالَ فِيمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم
ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»

[ما به عنوان من ذهنی هم خودمان را گمراه
می‌کنیم و هم به هرکسی که می‌رسیم او را به
واکنش درمی‌آوریم.]

بر درختِ جبرِ تا کی برجهی
اختیارِ خویش را یکسو نهی؟

همچو آن ابلیس و ذُرِّیَاتِ (۸۹) او
با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

(۸۴) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی

(۸۵) جَبین: پیشانی

(۸۶) ظَلَمْنَا: ستم کردیم

(۸۷) لَوَا: پرچم

(۸۸) صَبَاغ: رنگرز

(۸۹) ذُرِّیَات: جمعِ ذُرِّیَّه به معنی فرزندان، نسل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

چون آب باش و بی‌گره، از زخمِ دندان‌ها بجه
من تا گره دارم، یقین می‌کوبی و می‌ساییم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۶

کی سیه گردد به آتش روی خوب؟
کو نهد گل‌گونه از تقوی القلوب؟

قرآن کریم، سورہ حج (۲۲)، آیہ ۳۲

«ذَلِكَ وَمَنْ يُعِظْ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ.»

«آری، و هر که محترم داند شعائر خدا را، بدان که این کار از تقوای دل سرچشمه می‌گیرد.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۱

جان، همه روز از لگدکوب^(۹۰) خیال
وز زیان و سود، وز خوفِ زوال

نی صفا می‌ماندش، نی لطف و فر
نی به سوی آسمان، راهِ سفر

(۹۰) لگدکوب: لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

قومی که بر بُراقِ (۹۱) بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
وز دامگاهِ صَعَبِ (۹۲) به یک تَکِ (۹۳) عَبَر کنند (۹۴)

(۹۱) بُراق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مرگبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

(۹۲) صَعَب: سخت و دشوار

(۹۳) تَک: تاختن، دویدن، حمله

(۹۴) عَبَر کردن: عبور کردن و گذشتن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۵

کاش چون طفل از حیلِ (۹۵) جاهل بُدی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا به علمِ نَقْلِ کم بودی مَلّی (۹۶)
علمِ وحیِ دل، ربودی از ولی

با چنین نوری، چو پیش آری کتاب
جانِ وحیِ آسایِ تو، آرد عِتَاب (۹۷)

چون تیمّم با وجودِ آب، دان
علمِ نَقْلِ با دمِ قطبِ زمان

خویش ابله کن، تَبِع (۹۸) می رو سپس
رستگاری زین ابلهی یابی و بس

أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهَاءُ، ای پدر
بهر این گفته‌ست سلطانُ البَشَرِ

حدیث نبوی

«أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلَّه»

«بیشترِ اهلِ بهشت، ابلهان‌اند»

(۹۵) حیل: حیل‌ها

(۹۶) مَلَى: مخفف مَلَىء، به معنی پُر

(۹۷) عِتَاب: نکوهش

(۹۸) تَبَعَ: تابع

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۷۷

يَا دِ النَّاسُ مَعَادِينِ، هِين بِيَارِ
معدنی باشد فزون از صد هزار

این کلام را به یاد آور که آدمیان همانند کان‌ها هستند.
یک کان، بیش از صد هزار کانِ دیگر ارزش دارد.

حدیث

«النَّاسُ مَعَادِنٌ تَجْدُونَ، خِيَارَهُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ
خِيَارَهُمْ فِي الْإِسْلَامِ إِذَا فَهَّوْا.»

«مردم همچون کان‌ها و معادن‌اند، برگزیده آنان
به دوران جاهلیت، برگزیده آنان در اسلام است
به شرط آنکه دانای به معارف اسلامی باشند.»

معدنِ لعل و، عقیقِ مُکْتَنِسِ (۹۹)
بهترست از صد هزاران کانِ مس

احمداء، اینجا ندارد مال سود
سینه باید پُر ز عشق و درد و دُود

اَعْمِي رُوشَن دَل اَمَد، دَر مَبِنْد
پِنْد، اَو رَا دِه كِه حَقَّ اوست پِنْد

گَر دُو سِه اِبَلِه تُو رَا مُنْكَر شَدَنْد
تَلْخِ كِي گَرْدِي چُو هَسْتِي كَانِ قَنْد؟

قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیات ۸۸ و ۸۹

«يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ.»

«روزی که نه مال سود می‌دهد و نه فرزندان.»

«إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ.»

«مگر آن کس که با قلبی رسته از شرک به نزد
خدا بیاید.»

گر دو سه ابله تو را تهمت نهد
حق برای تو گواهی می‌دهد

گفت: از اقرارِ عالمِ فارغم
آنکه حق باشد گواه، او را چه غم؟

گر خُفاشی را ز خورشیدی خوری ست
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرتِ خُفاشکان باشد دلیل
که مَنْم خورشیدِ تابانِ جلیل

گر گلابی را جُعَل (۱۰۰) راغب شود
آن دلیلِ ناگلابی می‌کند

گر شود قلبی (۱۰۱) خریدارِ مِحک
در مِحکّی‌اش درآید نقص و شک

دُزد، شب خواهد، نه روز، این را بدان
شب نِیم، روزم که تا بم در جهان

فارقم (۱.۲)، فاروقم (۱.۳) و، غلبیروار
تا که از من گه نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سُپوس
تا نمایم کاین نُقوش است، آن نفوس

من چو میزانِ خدایم در جهان
وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌یی
خر خریداری و، درخور کاله‌یی

من نه گاوم، تا که گوساله‌م خرد
من نه خارم، که اشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور (۱۰۴) کرد
بلکه از آیینۀ من روفت گرد

(۹۹) مُكْتَنِس: مستور و پوشیده

(۱۰۰) جُعَل: سرگین‌گردانک، حیوانی شبیه سوسک که از بوی نامطبوع لذت می‌برد.

(۱۰۱) قَلْب: آنچه تقلبی و قلابی است.

(۱۰۲) فَارِق: فرق‌گذارنده میان حق و باطل

(۱۰۳) فَارُوق: بسیار فرق‌گذارنده

(۱۰۴) جُور: ظلم و ستم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۲

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش (۱۰۵)

وارهاند از خیال و سایه‌اش

سایه یزدان (۱۰۶) بود بنده خدا

مردۀ این عالم و زنده خدا

دامنِ او گیر زوتر (۱۰۷) بی‌گمان
تا رهی در دامنِ آخرزمان

كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقَشِ اولیاست
کو دلیل (۱۰۸) نورِ خورشیدِ خداست

منظور از آیه كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ (چگونه سایه‌اش را گسترد)
اینست که ولیّ خدا مظهر کامل خداوند است. و آن سایه،
یعنی آن ولیّ خدا دلیل بر نور خداوند است. یعنی او
راهنمای مردم به سوی خداوند است.

قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۵

«أَلَمْ تَرَ إِلَىٰ رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ...»

«آیا به [قدرت و حکمت] پروردگارت ننگریستی
که چگونه سایه را امتداد داد و گستراند؟...»

اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا أُحِبُّ الْأَفْلِينَ كَوَ چُون خَلِيل (۱۰۹)

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي
فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْأَفْلِينَ.»

چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت:
«این است پروردگار من.» چون فرو شد، گفت:
«فروشوندگان را دوست ندارم.»

رُوز سایه آفتابی را بیاب
دامنِ شه شمس تبریزی بتاب (۱۱۰)

(۱۰۵) دایه: زنی که طفل را با شیر خود پرورش دهد.

(۱۰۶) سایه یزدان: کنایه از ولی خداست.

(۱۰۷) زوتر: زودتر

(۱۰۸) دلیل: راهنما

(۱۰۹) خلیل: دوست؛ خلیل الله، لقب حضرت ابراهیم (ع) است.

(۱۱۰) بتاب: بگیر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۸

گاو و خر را فایده چه در شِگر؟
هست هر جان را یکی قوتی (۱۱۱) دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضی ست
پس نصیحت کردن او را رایضی ست (۱۱۲)

چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوتِ اوست

قوتِ اصلی را فراموش کرده است
روی، در قوتِ مرض آورده است

نوش (۱۱۳) را بگذاشته، سم خورده است
قوتِ علت (۱۱۴) را چو چَرِبِش (۱۱۵) کرده است

قوتِ اصلی بشر، نورِ خداست
قوتِ حیوانی مر او را ناسزا است

لیک از عِلَّتِ دَرین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و، پای سُسْت و، دل سَبُک
کو غذایِ وَالسَّما ذاتِ الْحُبُک؟

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۷

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ.»

«سوگند به آسمان که دارای راه‌هاست.»

آن، غذای خاصگانِ دولت است
خوردنِ آن، بی‌گلو و آلت است

شد غذایِ آفتاب از نورِ عرش
مر حسود و دیو را از دودِ فرش

(۱۱۱) قوت: غذا

(۱۱۲) رایضی: رام کردنِ اسبِ سرکش، در اینجا یعنی دارای اثر تربیتی

(۱۱۳) نوش: شهد، انگبین

(۱۱۴) علّت: مرض

(۱۱۵) چَرِبِش: چربی، روغن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵

هر که را مُشکِ نصیحت سود نیست
لاجرَم با بویِ بدِ خو کردنیست

مشرکان را زان نجس خواندهست حق
کاندرونِ پُشک^(۱۱۶) زادند از سَبَق^(۱۱۷)

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۲۸

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلَا
يَقْرَبُوا الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ بَعْدَ عَامِهِمْ هَذَا...»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، مشرکان نجسند
و از سال بعد نباید به مسجد الحرام نزدیک شوند...»

کرم کو زاده‌ست در سِرگین، اَبَد
می‌نگرداند به عنبر، خویِ خُود

چون نَزَد بر وی نثارِ رَشِّ (۱۱۸) نور
او همه جسم است، بی‌دل چون قُشور (۱۱۹)

ور زِ رَشِّ نور، حق قسمیش داد
هم‌چو رسمِ مِصر، سِرگین مرغ زاد

لیک نه مرغِ خسیسِ خانگی
بلکه مرغِ دانش و فرزانیگی

تو پِدآن مانی، کز آن نوری، تهی
زآنکه بینی بر پلیدی می‌نهی

از فراقِ زرد شد رُخسار و رو
برگِ زردی، میوهٔ ناپخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
گوشت از سختی چنین ماندهست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق
کم نشد یک ذره خامیت و نفاق

غوره تو سنگ‌بسته (۱۲۰) کز سقام (۱۲۱)
غوره‌ها اکنون مویزند و، تو خام

(۱۱۶) پُشک: سرگینِ گاو و گوسفند و شتر

(۱۱۷) سَبَق: در اینجا منظور ازل است. (مقابلِ اَبَد)

(۱۱۸) رَش: پاشیدن

(۱۱۹) قُشور: جمع قِشر به معنی پوست

(۱۲۰) سنگ‌بسته: سفت و سخت، کال

(۱۲۱) سقام: بیماری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۵۵

در غمِ یار، یار بایستی
یا غم را کنار بایستی

به یکی غم چو جان نخواهم داد
یک چه باشد؟ هزار بایستی

دشمنِ شادکام بسیارند
دوستی غمگسار بایستی

در فراقند زین سفر یاران
این سفر را قرار بایستی

تا بدانستی ای ز دشمن و دوست
زندگانی دوبار بایستی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱

با سُلیمان، پای در دریا پِنه
تا چو داود آب، سازد صد زِرِه

آن سُلیمان، پیشِ جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست

تا ز جهل و، خوابناکیّ و، فَضول^(۱۲۲)
او به پیشِ ما و، ما از وی مَلول^(۱۲۳)

(۱۲۲) فَضول: یاوه‌گو

(۱۲۳) مَلول: افسرده، اندوهگین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

دَرِدِه شرابِ یکسان، تا جمله جمع باشیم
تا نقشهایِ خود را یکیک فروتراشیم (۱۲۴)

از خویش خواب گردیم (۱۲۵) هم‌رنگ آب گردیم
ما شاخِ یک درختیم، ما جمله خواجه‌تاشیم (۱۲۶)

(۱۲۴) فروتراشیدن: خشک شدن و ریختن چیزی

(۱۲۵) از خویش خواب گشتن: از خود بیخود شدن، از خود گذشتن

(۱۲۶) خواجه‌تاش: دو غلام که یک سرور دارند، همکار، هم قطار

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اوّل و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را از کار کنیم و به او زنده شویم.

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ
وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخرزمان کرد طرب‌سازی
باطن او جدِّ جدِّ ظاهر او بازی

جملهٔ عشاق را یار بدین علم گُشت
تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنّازی

در حرکت باش از آنک، ابِ روانِ نَفْسُرد (۱۲۷)
کز حرکت یافت عشقِ سِرِّ سراندازی

(۱۲۷) فِسرْدن: یخ بستن، منجمد شدن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۸

گر هزاران مدّعی سِر برزند
گوش، قاضی جانبِ شاهد کند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غَرَض بگذاری و شاهد شوی

کاین غَرَض‌ها پرده دیده بُود
بر نظر چون پرده پیچیده بُود

پس نبیند جمله را با طِمَّ (۱۲۸) و رِمَّ (۱۲۹ و ۱۳۰)
حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَىٰ وَ يُصِمُّ

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَىٰ وَ يُصِمُّ.»

«عشقِ تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

(۱۲۸) طِمٌّ: دریا و آب فراوان
(۱۲۹) رِمٌّ: زمین و خاک
(۱۳۰) با طِمٌّ و رِمٌّ: در اینجا یعنی با جزئیات

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۸

مؤمن گیس (۱۳۱) ممیز (۱۳۲) کو که تا
باز داند حیزکان (۱۳۳) را از فتی (۱۳۴)؟

حدیث

«الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ»

«مؤمن، زیرک و هوشمند و با پرهیز است.»

(۱۳۱) کِیس: زیرک

(۱۳۲) مُمیز: تمیزدهنده، تشخیص‌دهنده

(۱۳۳) حیزکان: نامردان؛ حیز به معنی نامرد و مخنث است.

(۱۳۴) فتی: جوانمرد، کریم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۲

جبر، باشد پَرّ و بالِ کاملان
جبر، هم زندان و بندِ کاهلان

همچو آبِ نیلِ دانِ این جبر را
آب، مؤمن را و، خونِ مر گبر را

بال، بازان را سوی سلطان برد
بال، زاغان را به گورستان برد

بازگرد اکنون تو در شرحِ عدم
که چو پازهرست و، پنداریش سَم

همچو هندویچه هین ای خواجه‌تاش (۱۳۵)
رُو، ز محمودِ عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی‌ای
آن خیالت لاشی و تو لاشی‌ای

لاشیی بر لاشیی عاشق شده‌ست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده‌ست

چون برون شد این خیالات از میان
گشت نامعقولِ تو بر تو عیان

(۱۳۵) خواجه‌تاش: دو غلامی که یک صاحب داشته باشند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

پیش ز زندانِ جهان با تو بُدم من همگی
کاش برین دامگم هیچ نبودی گذری

چند بگفتم که: خوشم، هیچ سفر می‌نروم
این سفرِ صعب نگر ره ز علی تا به ثری (۱۳۶)

لطفِ تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مَرَم
بدرقه باشد کرمم، بر تو نباشد خطری

چون به غریبی بروی، فُرجه کنی (۱۳۷)، پخته شوی
باز بیایی به وطن باخبری، پرهنری

(۱۳۶) ز علی تا به ثری: از افلاک تا خاک

(۱۳۷) فُرجه کردن: تفرّج کردن، رهایی از غم و اندوه با گردش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹

عقل جزوی همچو برق است و دَرخَش (۱۳۸)
در دَرخَشی کی توان شد سوی وَخَش (۱۳۹)؟

نیست نورِ برق، بهر رهبری
بلکه امرست ابر را که می‌گری

برقِ عقلِ ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوقِ هست

عقلِ کودک گفت بر کُتَّاب (۱۴۰) تَن (۱۴۱)
لیک نتواند به خود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طیب
لیک نبُود در دوا عقلش مُصیب (۱۴۲)

(۱۳۸) دَرخُش: آذرخش، برق

(۱۳۹) وَخُش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون

(۱۴۰) کُتَّاب: مکتبخانه

(۱۴۱) تَن: فعل امر از مصدرِ تنیدن، دلالت دارد بر خود را به هر چیزی بستن، برچیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن

(۱۴۲) مُصِيب: اصابت‌کننده، راست‌کار، راست و درست عمل‌کننده

مجموع لغات:

(۱) مَرغزار: چمنزار، سبزه‌زار، زمین سبز و خرم

(۲) مخمور: خمارآلوده

(۳) عِبْره: عبور کردن، اشک. عبرت: اعتبار، پند گرفتن.

(۴) مُشْفِق: دلسوز، مهربان

(۵) أَبخوار: آشامنده آب

(۶) پار: پارسال، سال گذشته

(۷) نافه: کیسه کوچکی در زیر شکم آهو که مُشک از آن خارج می‌شود.

(۸) تَتَّار: تاتار، ولایتی از ترکستان که از آنجا مُشکِ خوب آورند.

- (۹) پُشک: سرگین
- (۱۰) عِثَار: سقوط، لغزش
- (۱۱) نَهَار: روز
- (۱۲) مَعْدُود: اندک، کم
- (۱۳) ز سوی یمن: اشاره به سخن پیامبر(ص) دربارهٔ اُوَیْسِ قَرَنی که می‌فرمود: من از جانب یمن، بوی خدا را می‌شنوم.
- (۱۴) مُلْکَت: پادشاهی، سلطنت
- (۱۵) هَوَا: هوی، هوس
- (۱۶) مُخْتَار: اختیاردار، صاحب‌اختیار
- (۱۷) پوز: پیرامون دهان
- (۱۸) حَذَار: پرهیز، دوری
- (۱۹) الْفَرَار: کلمه‌ای که هنگام گریختن از پیش دشمن یا از خطری سهمگین گفته می‌شود، بگریز، بگریزید.
- (۲۰) لِقَا: دیدار، روی، چهره
- (۲۱) رَدُّ حَقِّ: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.
- (۲۲) اختر: ستاره
- (۲۳) خِدَاع: حيله‌گری
- (۲۴) سیلی‌باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در این‌جا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.

- (۲۵) ندامت: پشیمانی
- (۲۶) دَه می‌دهند: ابراز حس انزجار و نفرت می‌کنند.
- (۲۷) مُضِلٌّ: گمراه‌کننده
- (۲۸) لَمْتُرٌ: چاق، فربه، کاهل، در اینجا یعنی قُلدری
- (۲۹) جوش کردن: سعی کردن زیاد
- (۳۰) سپری: سپر بودن
- (۳۱) نُعَاسٌ: چُرْت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب
- (۳۲) لَاجِرَمٌ: به ناچار
- (۳۳) ضَالٌّ: گمراهی
- (۳۴) تَأَنَّى: آهستگی، درنگ کردن، تأخیر کردن
- (۳۵) هَزَّهُ: تکان دادن، در اینجا به معنی تحریک و وسوسه
- (۳۶) نُودَلَالٌ: صاحبِ ناز و کرشمه
- (۳۷) تَغٌ: ته و بُن
- (۳۸) فَتَى: جوان، جوانمرد
- (۳۹) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من زهنی
- (۴۰) حَدِيدٌ: آهن
- (۴۱) بِسَاطٌ: هرچیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره
- (۴۲) نَفْحَةٌ: دمیدم
- (۴۳) صحبت: هم‌نشینی
- (۴۴) زَرٌّ دَهْدَهِي: طلای ناب

- (۴۵) اُفول: غایب و ناپدید شدن
- (۴۶) عُتُو: مخففِ عُتُو به معنی تعدی و تجاوز
- (۴۷) انبیا: جمع نبی، پیغمبران
- (۴۸) قُل: بگو
- (۴۹) اَعُوذُ: پناه می‌برم
- (۵۰) نَفَاثَات: دمنندگان
- (۵۱) عُقَد: جمع عقده، گره‌ها
- (۵۲) اَلْغِيَاث: کمک، فریادرسی
- (۵۳) اَلْمُسْتَعَاث: فریادرس، از نام‌های خداوند
- (۵۴) جَلْدِي: چابکی، چالاکی
- (۵۵) بَابُ اللَّهِ: درگاه الهی
- (۵۶) نَهِيْب: فریاد بلند برای ترساندن، تَشَر
- (۵۷) غَرِيْو: فریاد، بانگ بلند
- (۵۸) فَاَعْتَبِرُوْا: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹).
- (۵۹) اَوْلُوْا الْاَبْصَار: صاحبان بصیرت، مردمان روشن بین.
اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)
- (۶۰) خَايِيْدِن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن
- (۶۱) جَسْتِن: جهیدن، خیز کردن
- (۶۲) بُرْنَا: جوان
- (۶۳) مُفْتَرَض: واجب گردیده، واجب، لازم

- (۶۴) فَرَجٌ جَوِيٌّ: رستگاری جُستن
- (۶۵) سَرْتِيْزٌ: هر آنچه که دارای نوکی تیز باشد و در اجسام سَرْتِيْزٌ: هر آنچه که دارای نوکی تیز باشد و در اجسام فرو رود. کنایه از نافذ
- (۶۶) لَا يُطَاقُ: که تاب نتوان آوردن
- (۶۷) اَسَانٌ بِحِجِّهِ: به آسانی فرار کن
- (۶۸) بَكْرِيْدَةٌ: برگزیده
- (۶۹) رَبُّ الْعِبَادِ: پروردگار بندگان
- (۷۰) عَدُوٌّ: دشمن
- (۷۱) وَوَلَا: دوستی
- (۷۲) جُحُوْدٌ: انکار کردن
- (۷۳) زَلَّتْ: لغزش، خطا
- (۷۴) عَارِيَةٌ: قرضی
- (۷۵) نَفِيْسٌ: گرانبها، مرغوب
- (۷۶) دَدٌ: حیوان وحشی، در اینجا من ذهنی
- (۷۷) سَرْمَدِيٌّ: همیشگی، جاودانه
- (۷۸) عِبَادٌ: بندگان
- (۷۹) خُلْدٌ: بهشت
- (۸۰) اِهْدِنَا: ما را هدایت کن.
- (۸۱) صِرَاطَ الْمُسْتَقِيْمِ: راه راست

- (۸۲) نَعِيم: نعمت‌های بهشت
- (۸۳) اَللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: حق تعالی به راستی و درستی داناتر است.
- (۸۴) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی
- (۸۵) جَبِين: پیشانی
- (۸۶) ظَلَمْنَا: ستم کردیم
- (۸۷) لَوَا: پرچم
- (۸۸) صَبَّاح: رنگرز
- (۸۹) ذُرِّيَّات: جمع ذُرِّيَّة به معنی فرزند، نسل
- (۹۰) لَگَدَكُوب: لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت
- (۹۱) بُرَاق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مَرَكَبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.
- (۹۲) صَعَب: سخت و دشوار
- (۹۳) تَك: تاختن، دویدن، حمله
- (۹۴) عَبَر کردن: عبور کردن و گذشتن
- (۹۵) حَيْل: حيله‌ها
- (۹۶) مَلَى: مخفف مَلَىء، به معنی پُر
- (۹۷) عِتَاب: نکوهش
- (۹۸) تَبَعَ: تابع
- (۹۹) مُكْتَسِب: مستور و پوشیده

(۱۰۰) **جُعَلٌ**: سرگین‌گردانک، حیوانی شبیه سوسک که از بوی نامطبوع لذت می‌برد.

(۱۰۱) **قلب**: آنچه تقلبی و قلابی است.

(۱۰۲) **فارق**: فرق‌گذارنده میان حق و باطل

(۱۰۳) **فاروق**: بسیار فرق‌گذارنده

(۱۰۴) **جور**: ظلم و ستم

(۱۰۵) **دایه**: زنی که طفل را با شیر خود پرورش دهد.

(۱۰۶) **سایه یزدان**: کنایه از ولی خداست.

(۱۰۷) **زوتر**: زودتر

(۱۰۸) **دلیل**: راهنما

(۱۰۹) **خلیل**: دوست؛ خلیل‌الله، لقب حضرت ابراهیم(ع) است.

(۱۱۰) **بتاب**: بگیر

(۱۱۱) **قوت**: غذا

(۱۱۲) **رایضی**: رام کردن اسب سرکش، در اینجا یعنی دارای

اثر تربیتی

(۱۱۳) **نوش**: شهد، انگبین

(۱۱۴) **علت**: مرض

(۱۱۵) **چربش**: چربی، روغن

(۱۱۶) **پُشک**: سرگین‌گاو و گوسفند و شتر

(۱۱۷) **سَبَق**: در اینجا منظور ازل است. (مقابل اَبَد)

- (۱۱۸) رَشُّ: پاشیدن
- (۱۱۹) قُشُور: جمع قِشْر به معنی پوست
- (۱۲۰) سَنَگَبَسْتَه: سفت و سخت، کال
- (۱۲۱) سَقَام: بیماری
- (۱۲۲) فَضُول: یاوه‌گو
- (۱۲۳) مَلُول: افسرده، اندوهگین
- (۱۲۴) فَرَوْتَرَاشیدن: خشک شدن و ریختن چیزی
- (۱۲۵) از خویش خواب گشتن: از خود بیخود شدن،
از خود گذشتن
- (۱۲۶) خواجه‌تاش: دو غلام که یک سرور دارند،
همکار، هم قطار
- (۱۲۷) فِسْرَدن: یخ بستن، منجمد شدن
- (۱۲۸) طِمٌّ: دریا و آب فراوان
- (۱۲۹) رِمٌّ: زمین و خاک
- (۱۳۰) با طِمٌّ و رِمٌّ: در اینجا یعنی با جزئیات
- (۱۳۱) کِیْسٌ: زیرک
- (۱۳۲) مُمِیْزٌ: تمیزدهنده، تشخیص‌دهنده
- (۱۳۳) حیزکان: نامردان؛ حیز به معنی نامرد و مخنث است.
- (۱۳۴) فَتَى: جوانمرد، کریم
- (۱۳۵) خواجه‌تاش: دو غلامی که یک صاحب داشته باشند.

- (۱۳۶) ز عُلَى تا به ثَرَى: از افلاک تا خاک
- (۱۳۷) فُرْجَه کردن: تفرّج کردن، رهایی از غم و اندوه با گردش
- (۱۳۸) دَرخُش: آذرخش، برق
- (۱۳۹) وَخُش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون
- (۱۴۰) کُتَّاب: مکتب‌خانه
- (۱۴۱) تَن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمّم بودن، مداام به کاری یا چیزی مشغول بودن
- (۱۴۲) مُصِيب: اصابت‌کننده، راست‌کار، راست و درست عمل‌کننده